

راه‌های انقلابی و مارکسیسم امروز

تأليف
مهدی دایمی

گفت‌وگو با کوین اندرسن



ترجمه‌ی سعید مهراقدم



کارل مارکس متأخر درباره‌ی نقش مبارزات ضداستعماری و بومی در غلبه بر سرمایه‌داری چه می‌گوید؟ مسیرهای انقلابی زمانی ما کدام‌اند؟ کوبین اندرسن،^۱ جامعه‌شناس و فعال سیاسی، در گفت‌وگویی به بررسی کتاب تازه‌اش و نیز اعتراضات اخیر در ایالات متحده می‌پردازد. این مصاحبه در نشریه [Posle](#) به تاریخ ۹ ژوئیه ۲۰۲۵ به چاپ رسیده است

مصاحبه کننده: گروشا گیلایوا^۲

انتشارات ورسو به تازگی کتاب تازه‌ی شما را با عنوان *راه‌های انقلابی مارکس متأخر: استعمار، جنسیت و کمونیسم بومی* منتشر کرده است. این اثر دنباله‌ای است بر کتاب پیشین شما *مارکس در حاشیه‌ها* (۲۰۱۰) که به بررسی تحول اندیشه‌ی مارکس درباره‌ی حق تعیین سرنوشت ملی، قومیت و جوامع غیرغربی در طول زندگی و آثارش می‌پردازد. کتاب جدید شما به‌طور دقیق به دفترچه‌های به اصطلاح «قوم‌شناسی» مارکس متأخر توجه دارد که شامل مباحثی درباره‌ی قبایل ایروکوا در آمریکای شمالی، کمون‌های روستایی هند و روسیه، و نیز اجتماعات باستانی سلتیک در ایرلند است. در کنار هم، این دو کتاب پیچیدگی اندیشه‌ی مارکس را فراتر از هرگونه تقلیل‌گرایی آشکار می‌سازند. با این همه، چرا باید امروز مارکس را بخوانیم و کدام مارکس را؟

مارکس، به عنوان بزرگ‌ترین و مهم‌ترین منتقد سرمایه‌داری، از آغاز قرن بیست و یکم یا دست‌کم از زمان «رکود بزرگ» بار دیگر به‌طور برجسته در کانون توجه قرار گرفته است. بنابراین، این کتاب نباید به‌صورت مجزا از دیگر آثار او خوانده شود. مباحث دیگر همچون نقد اقتصاد سیاسی یا تحلیل تهدید فاشیسم از منظر مارکسیستی نیز نیازمند توجه‌اند. کتاب من بیش‌تر پاسخی است به برخی از نقدهایی که در نیم‌قرن اخیر بر مارکس وارد شده، به‌ویژه از زمان انتشار *شرق‌شناسی* ادوارد سعید (۱۹۷۸). در دانشگاه‌ها و محافل فکری، وقتی سخن از مارکس می‌رود، کم‌تر کسی می‌گوید «من سرمایه‌داری را می‌پسندم، پس مارکس اشتباه می‌کند» یا «مگر سرمایه‌داری به‌خوبی کار نمی‌کند، پس بنابراین مارکس کهنه و نادرست است». در دانشگاه‌های [آمریکا]

بیش‌تر شنیده می‌شود که مارکس مردی سفیدپوست از قرن نوزدهم بود که نه جنسیت، نه نژاد، نه استعمار و قطعاً نه مسائل مربوط به گرایش‌های جنسی در معنای امروزی چون مسائل LGBTQ+ یا مسائل بومیان را دریافته بود. این‌ها همه دغدغه‌های معاصر بسیاری از جنبش‌های رادیکال‌اند و مارکس غالباً بیرون از این مباحث قرار داده می‌شود. در کنار این، گروه کوچک اما روبه‌رشدی وجود دارد که بیش‌تر خود را با مارکس هم‌ذات‌پنداری می‌کند، اما می‌گوید «ما باید صرفاً به طبقه و اقتصاد توجه کنیم». این دو گروه، مثلاً هواداران برنی سندرز و طرفداران سیاست‌های *DEI*^۳ مدام با یکدیگر جدل می‌کنند. حتی شنیده‌ام برخی استادان در دانشگاه می‌گویند: «چرا این مردان سفیدپوست همیشه می‌خواهند درباره‌ی طبقه حرف بزنند؟»

من از سنتی مارکسیستی برآمده‌ام که از همان زمان جنگ جهانی دوم به پیوند این مسائل می‌اندیشد. این یک گرایش کوچک بود [حول سی. ال. آر. جیمز،^۴ گریس لی بوگز^۵ و رایا دونایفسکایا^۶؛ اما بر پایه‌ی همان بنیان فکری — به‌ویژه آنچه دونایفسکایا فراهم آورد — من همواره به مارکس به‌مثابه‌ی متفکری چندبعدی نگریسته‌ام. از حدود ۲۵ سال پیش پژوهش جدی در این زمینه را آغاز کردم و در دهه‌ی اخیر، همراه با شماری دیگر از پژوهشگران، کوشیده‌ایم نشان دهیم که در مارکس متأخر بسیاری از این مسائل به‌طور برجسته‌تری مطرح بودند؛ برای نمونه، نوشته‌های او درباره‌ی جنگ داخلی ایالات متحده، جایی که پیوند نژاد و طبقه به بحث گذاشته می‌شود. هدف ما این نیست که ثابت کنیم مارکس به آن بدی که تصور می‌شد نبوده و حال می‌توانیم با خیال راحت جنبش‌های کنونی‌مان را ادامه دهیم. بی‌تردید مارکس همواره نقدی ژرف بر سرمایه و طبقه دارد.

اما پژوهش من نشان می‌دهد که درگیر شدن با مارکس ما را ناگزیر می‌کند تا به سرمایه‌داری بیندیشیم، نه فقط در سطح محلی بلکه در مقیاس جهانی. ما باید از یک‌سو به این چارچوب‌های کلان نظری برای فهم جهان توجه کنیم و از سوی دیگر، این امر ما را از پرداختن دقیق به یک جامعه‌ی مشخص، یک مبارزه‌ی مشخص یا یک مسئله‌ی قومی،

جنسیتی یا گرایش جنسی مشخص برحذر نمیکند؛ بنابراین باید یک‌جوری اینها را با هم تلفیق بکنیم.

در دهه‌های اخیر جریان گسترده‌ای از اندیشه‌ی انتقادی و رادیکال شکل گرفته که سرمایه و طبقه را از دایره‌ی بررسی جدی کنار گذاشته است. چند سال پیش، هنگامی که مشغول طرحی برای یک برنامه‌ی میان‌رشته‌ای کارشناسی بودم، دریافتم که در دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا، هیچ درس منظم و ثابتی درباره‌ی طبقه یا حتی نابرابری اقتصادی در سطح کارشناسی وجود ندارد. حتی در بخش جامعه‌شناسی، کلاسی منظم با عنوان «طبقه» یا «قشربندی اجتماعی» ارائه نمی‌شد. همین وضعیت تا حدی در برنامه‌های سالانه‌ی انجمن جامعه‌شناسی آمریکا نیز صدق می‌کند. امیدوارم کار من و پژوهشگرانی همچون هدر براون^۷، کوهی سیتو^۸، آگوست نیمتز^۹، مارچلو موستو^{۱۰}، دیوید اسمیت^{۱۱} و اندرو هارتمن^{۱۲} (با کتاب تازه‌اش *کارل مارکس در آمریکا*) بتواند این گفت‌وگو را دگرگون کند. امروز دیگر نمی‌توان به‌آسانی همان سخنانی را علیه مارکس بر زبان آورد که سدریک رابینسون در کتاب *مارکسیسم سیاه: شکل‌گیری سنت رادیکال سیاه* (۱۹۸۳) مطرح می‌کرد، بی‌آن‌که دست‌کم در پاورقی اذعان شود که شاید مارکس در نوشته‌های نخستین خود در برخی مسائل مشکل آفرین بوده، اما در آثار متأخرش بر آن‌ها فائق آمده باشد.

رابطه‌ی میان «مارکس‌های متفاوت» و مبارزه با فاشیسم

چیست؟

نظریه‌های چپ‌گرای بسیاری درباره‌ی فاشیسم وجود دارد، اما به‌گمان من دو مورد از بهترین‌ها عبارت‌اند از: نظریه‌ی استعمار و سنتی که تروتسکی آغاز به بسط آن کرد و می‌توان آن را نزد اندیشمندانی چون اریک فروم نیز مشاهده کرد هرچند اغلب پیوند این دو قابل مشاهده نیست. اجازه بدهید با دومی آغاز کنم. بنا بر دیدگاه تروتسکی و اریک فروم، آنچه فاشیسم را از جنبش‌های ارتجاعی پیشین متمایز می‌کند، برخورداری آن از یک پایگاه اجتماعی توده‌ای در میان خرده‌بورژوازی، یا همان لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط است. از این‌رو فاشیسم جذابیتی عوام‌پسندانه دارد. ما چپ‌گرایان باید به این پایگاه اجتماعی بنگریم و بکوشیم آن را از فاشیسم جدا کرده و به‌سوی چپ

جذب کنیم. اما نظریه‌ی نژادی استعماری — که به‌گمانم/مه سزر از نخستین کسانی بود که آن را مطرح کرد — بر این نکته تأکید می‌کند که آنچه هیتلر در اروپا انجام داد پیش‌تر در مستعمرات به‌طور گسترده‌ای اعمال می‌شد. نمونه‌ی آشکار آن اقدامات شاه لئوپولد در کنگو است. بریتانیایی‌ها و فرانسوی‌ها نیز چندان از اعمال این خشونت‌ها بی‌بهره نبودند. تمام ابعاد نژادی پروژه‌ی استعماری، یعنی همه اشکال نژادپرستی و تضادهای نژادی، زمانی که با شکل مدرن یهودستیزی نژادی که در اعماق فرهنگ غربی در حال شکل‌گیری بود ترکیب شد، در هیئت فاشیسم به اوج خود رسید و نمایان شد. این دو نظریه چندان با یکدیگر ارتباط و اختلاط ندارند، در حالی که باید چنین می‌بود. آنها در واقع بازتابی از منازعات وسیع‌تر معاصر در درون چپ هستند که پیش‌تر به آن‌ها اشاره کردم.

در کتاب‌تان همچنین استدلال می‌کنید که مارکس برداشت خود از تحولات انقلابی را تغییر داد و به این نتیجه رسید که انقلاب می‌تواند از مناطق پیرامونی آغاز شود و نه صرفاً از مرکز سرمایه‌داری. چرا چنین کرد؟

بی‌شک شورش‌های ضد استعماری قدیمی وجود داشتند، اما اجازه دهید چند نمونه‌ی مهم را ذکر کنم. در زمان خود مارکس، در دهه‌ی ۱۸۵۰، شورش تایپینگ در چین رخ داد که البته مستقیماً ضد استعماری نبود، اما در منطقه‌ای واقع شد که در وضعیت نیمه‌مستعمره به‌سر می‌برد. همچنین مقاومت چینی‌ها در برابر جنگ‌های تریاک را داشتیم. شورش سپاهیان هندی در ۵۸-۱۸۵۷ نیز نمونه‌ی دیگر است. با این‌حال، جز در مورد احتمالی شورش تایپینگ، این جنبش‌ها دستورکار اجتماعی مشخصی در زمینه‌ی برابری، یا حقوق بیشتر زنان — یعنی مسائلی که معمولاً با چپ گره می‌خورند — نداشتند و هنوز به‌منزله‌ی جنبش‌های رهایی ملی شکل نگرفته بودند. اما تا اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، خیزش‌های ضد استعماری بیشتر رنگ‌وبوی چپ یا پیشرو را پیدا کردند. مارکس همواره از ایرلند حمایت می‌کرد، اما در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰، آشکارا پشتیبانی خود را از جنبش فینیان (Fenian) اعلام کرد. این جنبش که بخشی از آن بعدها به ارتش جمهوری‌خواه ایرلند (IRA) تبدیل شد، به دلیل

ناسیونالیسم چپ‌گرای خود مورد توجه مارکس قرار گرفت. در آن زمان، فینیان‌ها تا حدی با کلیسا مرز داشتند و علاوه بر آزادسازی ملی، برای آزادسازی دهقانان نیز می‌جنگیدند. سپس به روسیه می‌رسید، کشوری که از نظر مارکس همواره ارتجاعی بود. روسیه به عنوان نیرویی ضدانقلابی علیه قیام‌های اتریش-مجارستان در سال ۱۸۴۸ عمل کرده بود و مارکس آن را «ژاندارم اروپا» می‌دانست. پس از قیام‌های دهقانی دهه‌ی ۱۸۵۰، و لغو سیستم سرواژ [ارعتی] در سال ۱۸۶۱ به همراه اصلاحات ارضی در روسیه، جنبش پوپولیستی در دهه‌ی ۱۸۷۰ بوجود آمد. این پوپولیست‌ها بودند که دهقانان را به‌جای طبقه‌ی کارگر، به‌عنوان عامل انقلاب سوسیالیستی در روسیه می‌دانستند. آن‌ها شروع به ترجمه‌ی آثار مارکس کردند و ایده‌های او به‌طور گسترده مورد بحث قرار گرفت. در همین زمان، پس از سرکوب کمون پاریس در سال ۱۸۷۱، جنبش کارگری اروپای غربی رو به افول گذاشت تا این‌که انترناسیونال دوم، شش سال پس از مرگ مارکس، در سال ۱۸۸۹ تأسیس شد. اگر به‌طور تجربی به امکان‌های انقلابی در جهان از حدود ۱۸۶۹ تا مرگ مارکس در ۱۸۸۳ نگاه کنیم، جز کمون پاریس که در ۱۸۷۱ به سرعت سرکوب شد، شاهد یک جوشش انقلابی عظیم در ایرلند، روسیه و همچنین هند هستیم. در موارد روسیه و ایرلند، عنصر چپ‌گرایانه‌ای در جنبش‌های دهقانی وجود داشت که مارکس آن را بسیار مهم می‌دانست.

حال اگر برگردیم به زمینه‌ی معاصر: آیا روشی برای سنجش ظرفیت

انقلابی یا جهتی که توالی که انقلاب می‌تواند در پیش گیرد وجود دارد؟

برای مارکس متأخر، همان‌طور که شما در مارکس در حاشیه‌ها توضیح

داده‌اید، انقلاب نمی‌توانست به‌آسانی در انگلستان آغاز شود، با وجود

آن‌که این کشور مرکز سرمایه‌داری قرن نوزدهم و دارای بزرگ‌ترین

طبقه‌ی کارگر صنعتی بود.

این دشوارترین بخش کار من بود و من آن را در کتاب جدیدم درباره‌ی مارکس متأخر به‌طور کامل بسط نداده‌ام. مارکس در چندین جا می‌گوید که کارگران انگلیس بزرگ‌ترین اتحادیه‌ها را دارند؛ آنها قطعاً بزرگ‌ترین طبقه‌ی کارگر صنعتی جهان‌اند، چرا که هیچ کشور دیگری شباهتی در سطح صنعتی‌شدن بریتانیا در دهه‌ی ۱۸۶۰-۷۰ را نداشت. بنابراین اگر قرار است سرمایه‌داری واقعاً واژگون شود، انقلاب باید در

همین‌جا رخ دهد. اما همزمان او می‌گوید که کارگران انگلیسی دچار موانعی هستند. یکی از این موانع، تعصب علیه کارگران ایرلندی در بریتانیاست؛ تعصبی که به گفته‌ی او، از نظر شدت، تقریباً با نفرت نژادی فقیران سفیدپوست ایالت‌های جنوبی آمریکا نسبت به سیاه‌پوستان آزادشده برابری می‌کند؛ امری که طبقه‌ی کارگر را دچار شکاف می‌کرد. بنابراین، کارگران انگلیس باید از بیرون، با حمایت از قیام در ایرلند برانگیخته شوند. سپس در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰ مارکس به این اندیشید که شاید انقلاب اروپایی در روسیه آغاز شود و به آلمان و اتریش-مجارستان گسترش یابد، و آنگاه فرانسوی‌ها با سنت انقلابی خود وارد صحنه شوند. بدین‌ترتیب فشار و نیز الهام از بیرون می‌تواند محرک انقلاب باشد.

اما برخی این چرخش در اندیشه‌ی مارکس را به‌گونه‌ای شبه‌مأیوسی تفسیر کرده‌اند، این‌که کارگران انگلیسی نژادپرست و ارتجاعی بوده و همه‌چیز باید از بیرون اتفاق بیفتد. اما من چنین نمی‌اندیشم؛ زیرا اگر مارکس احتمال انقلاب در میان کارگران انگلیسی را به‌کلی رد کرده بود، این همه مرکب صرف نوشتن درباره‌ی آنان نمی‌کرد. او خود با کارگران انگلیسی در ارتباط بود. بنابراین، کارگران انگلیس توان بالقوه‌ی انقلابی داشتند، اما انقلاب پیچیده‌تر بود و ناگزیر بعدی بین‌المللی می‌یافت.

از کجا می‌توانیم با اطمینان نسبی این را بدانیم؟ از این واقعیت که در سال‌های ۱۸۷۰-۱۸۶۹ مارکس درباره‌ی آگاهی مخدوش کارگران انگلیس می‌نوشت در حالی که تنها شش سال قبل از آن، کارگران انگلیسی را به آسمان‌ها می‌برد و ستایش می‌کرد. چرا؟ زیرا در جریان جنگ داخلی ایالات متحده، کارگران انگلیسی از مداخله‌ی بریتانیا به نفع ایالات جنوبی و به زیان اتحادیه‌ی شمالی حمایت نکردند، با این‌که چنین مداخله‌ای جریان پنبه را به انگلستان بازمی‌گرداند. آنان مخالفت با مداخله را برگزیدند، حتی به بهای از دست دادن کارشان، زیرا جنگ داخلی آمریکا کارخانه‌های نساجی را دچار بحرانی عظیم کرد و پنبه به آن‌ها نرسید. بنابراین، او نمی‌توانست ظرف شش یا هفت سال ناگهان نتیجه بگیرد که کارگران انگلیسی کاملاً ارتجاعی شده‌اند. نکته این است که مارکس متأخر از اندیشیدن به ظرفیت سوسیالیستی طبقات کارگر در کشورهای چون انگلستان، فرانسه و ایالات متحده دست نمی‌کشد، بلکه درک خود را از روند انقلاب پیچیده‌تر می‌سازد: هم از حیث دشواری‌هایی که بر سر راه شکل‌گیری

آگاهی انقلابی وجود داشت و هم از منظر انگیزه و برنامه‌ی پیروزی. در عین حال، او امکان‌های انقلابی را در سراسر جهان بسیار گسترده‌تر از هر زمان دیگری می‌بیند. وقتی از این تناقضات پیچیده سخن می‌گوییم، می‌خواهیم به نقش روسیه در سرمایه‌داری معاصر بپردازیم. چون همان‌طور که شما گفتید، مارکس تا حدی به آنچه در روسیه می‌گذشت حساس بود. روسیه صنعتی نبود، بسیار ارتجاعی بود و او آن را شکلی از قدرت امپریالیستی می‌دید. سی‌وپنج سال پس از مرگ مارکس، امپراتوری روسیه زیر فشار تناقضات خود که با جنگ جهانی اول میان قدرت‌های امپریالیستی تشدید شد، فروپاشید و با اتحاد شوروی جایگزین گردید؛ شوروی به‌عنوان کانون جذب برای جنبش‌های سوسیالیستی و کمونیستی در جهان سوم عمل کرد، که این نقش را در کنار و در رقابت با چین، پس از جدایی چین و شوروی در دهه‌ی ۱۹۶۰، ایفا نمود. روسیه‌ی پوتین، که از دل دموکراسی مثله‌شده‌ی مبتنی بر بازار^{۱۳} یلتسین پدید آمد، هنوز در میان برخی نیروهای چپ بخ‌مثابه نیرویی ضدامپریالیستی و پیشرو دیده می‌شود. برداشت شما از نقش روسیه در سرمایه‌داری و سیاست معاصر، به‌ویژه با توجه به یورش تمام‌عیار آن به اوکراین، چیست؟

به گمانم یکی از ویژگی‌های پوتینیسم یعنی ایدئولوژی رژیم کنونی روسیه، آمیزه‌ای غریب از ملی‌گرایی اسلاوفیلی^{۱۴} قرن نوزدهم و نئواستالینیسم است. می‌توان گفت که امروز، هم استالین و هم الکساندر سولژنیتسین یعنی بزرگ‌ترین دشمنان اتحاد شوروی، هر دو قهرمانان دولت کنونی روسیه‌اند. آیا روسیه یک قدرت امپریالیستی است؟ بله. اما قدرت آن عمدتاً منطقه‌ای است، نه مانند دهه‌ی ۱۹۵۰ که اتحاد شوروی قدرتی عظیم بود؛ هم از حیث نظامی، هم سیاسی و هم اقتصادی. همچنین برای برخی به‌عنوان الگو جذابیت داشت. امروز چنین چیزی وجود ندارد. با این حال، هرچند چین دومین قدرت اقتصادی جهان است، روسیه دومین قدرت نظامی است. گرچه فناوری‌اش قدری قدیمی است، اما هنوز زرادخانه‌ی کامل هسته‌ای و توانایی پرتاب آن‌ها را دارد.

نکته‌ی دیگری که در پرسش شما نیز وجود دارد و می‌توان آن را در مجموع به گروه بریکس تعمیم داد، این است: این کشورها اگرچه وزنه‌ای در برابر هژمونی آمریکا به‌شمار می‌روند، اما معنای واقعی آن در اصل در چه چیزی نهفته است؟ سیاست‌های آنها عمدتاً نولیبرالی است. برای کشوری در آفریقا این به چه معناست؟ به‌جای آنکه «لژیون خارجی فرانسه» بیاید، گروه واگنر می‌آید. آیا این بهبود بزرگی است؟ این نه چه‌گواراست، نه حتی انقلاب فرهنگی مائو - که با همه‌ی هولناک بودنش دست‌کم مدعی تغییر بنیادین روابط انسانی بود. نه، این بیشتر به‌معنای خواست «سهم بزرگ‌تری از همان کیک» است، بدون هیچ تغییر در طعم یا پوشش آن. و این ضعف چپ است که آن را به چنین نوع تفکری می‌کشاند.

برای ما ناخوشایند است وقتی می‌بینیم آمریکا به اسرائیل کمک می‌کند تا ایران را درهم بکوبد و هیچ چیز قادر به مقابله با آن نیست. در چنین شرایطی، یک خواست عمومی برای به چالش کشیدن نیروهای آمریکائی و متحدانش، وجود دارد. کسانی که از امپریالیسم آمریکا خشمگین‌اند، وقتی می‌بینند پوتین به اوکراین یورش می‌برد یا چین قدرت اقتصادی خود را به رخ می‌کشد و در برابر تعرفه‌های آمریکا می‌ایستد، می‌گویند «خوب است، دست‌کم آن‌ها نمی‌توانند هر کاری دل‌شان می‌خواهد بکنند». اما این برخورد هیچ برنامه‌ی ایجابی در بر ندارد.

این همان چیزی است که مارکس را در دهه‌ی ۱۸۷۰ درباره‌ی روسیه هیجان‌زده کرد. او البته روشنفکرانی را می‌دید که با جنبش‌های انقلابی در تماس بودند، «سرمایه» را ترجمه می‌کردند و درباره‌اش بحث می‌کردند. اما علاقه‌ی او به کمون روستایی یا میر به این معنا نبود که شورش دهقانی را صرفاً عاملی برای توانبخشی جنبش سوسیالیستی غرب بداند که بتواند تاحدودی نظام را تضعیف کند. آنچه او در کمون روستایی می‌دید، امکان یک پروژه‌ی کمونیستی واقعی بود. البته او با احتیاط توضیح می‌دهد که فکر نمی‌کند کمون روستایی روسیه بتواند صرفاً بر پایه‌ی خودش، با حذف نفوذ خارجی و سرمایه‌داری، دوام بیاورد و رشد کند. او کاملاً روشن می‌گوید که این امر در پیوند با جنبش کارگری انقلابی در غرب و با استفاده از فناوری مدرن امکان‌پذیر است...

شما جوامع اشتراکی بومی را نیز همراه با کمون‌های دهقانی، از جمله
سوزه‌های بالقوه‌ی انقلابی نزد مارکس متأخر می‌دانید. این برای استراتژی
انقلابی چپ امروز چه معنایی دارد؟ با توجه به این که، مثلاً در روسیه،
شمار بومیان پیوسته رو به کاهش است؟

خب، این وضعیت تقریباً در همه جا صدق می‌کند. استثناهایی مانند بولیوی وجود
دارد که به گمان من اکثریت آن جمعیت بومی هستند و ممکن است زبان‌هایی دیگر
به غیر از اسپانیولی زبان مادری‌شان باشد. دقیق‌تر بگویم، منظور من جمعیت‌های
روستایی است؛ چراکه روستای روسی [آن گونه که مارکس بررسی می‌کرد] در معنای
امروزین یک جامعه‌ی بومی نبود. انواع گوناگونی از کمونیسم پیشامدرن بودند که به
شیوه‌های متفاوت دوام آورده و همین امر بسیار آنها را جذاب کرده بود. هنگامی که
مردم از روستاها به شهرها مهاجرت می‌کنند، حساسیت‌ها و ذهنیت‌های متفاوتی با
خود می‌آورند. مثلاً در ترکیه، قدرت اردوغان اغلب با اتکای او به جمعیت روستاییان
تازه‌شهری شده توضیح داده می‌شود؛ جمعیتی که حامی اسلام سیاسی، ممنوعیت
مشروبات الکلی و پوشش زنان هستند. اگر این درست باشد، آن سوی ماجرا هم هست:
یعنی احساس قوی هویت جمعی و همبستگی اجتماعی در برابر فردگرایی بورژوازی.
این جمعیت‌های تازه پرولتری شده شکل‌های خاص از همکاری و همبستگی با خود به
همراه می‌آورند.

این مسئله همچنین به یک بحث قدیمی در درون پرولتاریای غربی هم مربوط
می‌شود: در شهری چون شیکاگو، چه کسی را باید انقلابی‌ترین کارگر دانست؟ آیا
کارگران ماهر آلمانی-آمریکایی — همچون برادران روتر — که اغلب گرایش‌های
چپ‌گرایانه داشتند و به عنوان نسل دوم یا سوم کارگران صنعتی از مهارت‌های فنی
برخوردار بوده و در جنبش‌های اتحادیه‌ای فعالانه مشارکت می‌کردند و با ادبیات
سوسیالیستی آشنایی داشتند؟ بله، به اصطلاح مارکسیستی، اینان «کارگران پیشرفته»
به شمار می‌رفتند. اما در مقابل، افرادی مانند رفیق پیشین من، چارلز دنی، نویسنده‌ی
قلب معترض: خاطرات یک کارگر سیاه‌پوست، چی؟ او در ۱۹۴۳ به دیترویت آمد،
درست در میانه‌ی جنگ؛ حتی نمی‌دانست واژه‌ی «اعتصاب» چیست. بسیاری از
کارگران سیاه‌پوست که از جنوب به شیکاگو آمده بودند، با خشم و سرخوردگی عمیقی

روبه‌رو بودند؛ آنان با این امید مهاجرت کرده بودند که در شمال آزادی بیشتری خواهند یافت، اما با دیدن تبعیض‌ها و محدودیت‌های تازه، از این تصور آزادی شوکه شدند. دنیی اعتصاب را با این پیشنهاد آغاز کرد که همه‌ی کارگران باید همزمان کارشان را ترک کنند، چون در آن حوالی کار فراوان بود و بدین‌سان مدیریت را وادار کردند به شرایط آنان تن دهد. حال کدام کارگران انقلابی‌ترند؟ در این وضعیت، کارگران سیاه‌پوست تازه‌وارد. اما به‌گمانم هر دو نوع.

اگر این گفت‌وگو را ادامه می‌دهیم، به این دلیل است که معتقدیم حفظ چنین بحث‌ها و سنت‌هایی برای جنبش‌های اجتماعی اهمیت دارد؛ زیرا هیچ‌کدام از ما صرفاً پژوهشگر دانشگاهی نیستیم که رابطه با کنشگری اجتماعی نداشته باشیم. در عین حال، باید بپذیریم که برخی از انقلابی‌ترین مبارزات از سوی کسانی شکل می‌گیرد که حتی واژگان سوسیالیستی را نمی‌شناسند.

می‌خواهم بدانم آیا می‌توان از مسیر تحول اندیشه‌ی مارکس که شما ترسیم کردید، نوعی روش یا معیاری برای تشخیص سوژه‌ها و متحدان مبارزه‌ی انقلابی استخراج کرد؟ لنین از نامه‌ی مارکس به مایر و فوکت برای تبیین این ادعا سود برد که پرولتاریای یک ملت ستمگر باید از مبارزه‌ی ملت ستمدیده برای حق تعیین سرنوشت خود حمایت کند. آیا لازم است برای مشروعیت‌بخشی به چنین ادعاهایی به مارکس بازگردیم یا این‌که آیا فکر می‌کنی مارکس می‌تواند در یافتن روشی برای ایجاد چنین وجه تمایزهایی مفید باشد؟

به‌گمانم مارکس دیگر هیچ‌جا «چهره‌ی مرجع» به معنای سنتی نیست، گرچه شاید در چند کشور بزرگ مانند برزیل یا هند و البته در چند کشور کوچک‌تر- هنوز از احترام بیشتری برخوردار است. هنوز هم روشنفکران و جنبش‌های اجتماعی بسیاری در آنجا مارکسیست‌اند. چین را کنار بگذاریم، زیرا آنچه امروز در آنجا به‌نام مارکسیسم جریان دارد، بیشتر نوعی «نردبان ترقی شغلی» است تا پایبندی واقعی به اندیشه‌ی مارکسیستی.

لنین احتمالاً نخستین کسی بود که اصطلاح «جنبش‌های رهایی ملی» را برجسته کرد. اما پرسش اینجاست: آیا این یک جنبش صرفاً ملی‌گرایانه است؟ آیا

ضدامپریالیستی است؟ آیا رهایی‌بخش است یا ارتجاعی؟ یا ترکیبی از همه‌ی این‌ها؟ مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* عبارتی دارند که ظاهراً هرگونه ملی‌گرایی را نفی می‌کند: «کارگران میهن ندارند». و باین‌حال، در صفحات پایانی همان *مانیفست* تأکید می‌کنند که طبقه‌ی کارگر باید از لهستان و تلاشش برای استقلال ملی حمایت کند.

مارکس صراحتاً به این نکته اشاره نمی‌کند، اما من در کتابم *جامعه‌شناسی سیاسی انقلاب‌های قرن بیست و یکم* استدلال می‌کنم که جنسیت اغلب می‌تواند به مثابه یک «محک» بسیار کارآمد، عمل کند. این معیار یکی از راه‌های تمایز میان جنبش‌های بنیادگرا، مانند روحانیون ایرانی یا اخوان المسلمین، و جنبش‌های آشکارا چپ‌گرا، نظیر روزاوا در سوریه است. جنبش‌های نخست، هرچند ضدامپریالیست بوده و از فلسطینیان حمایت می‌کنند ولی از نظر محتوای اجتماعی-سیاسی محافظه‌کارند؛ در حالی که حمایت از جنبش‌های دوم برای چپ جهانی آسان است. اما هنگامی که خیزش‌های عظیمی مانند بهار عربی رخ داد، این خیزش‌ها آشکارا چپ‌گرا نبودند، اما در عین حال قطعاً بنیادگرا یا اسلام‌گرا نبودند. جوانان و حتی اعضای پیشین گروه‌های اسلام‌گرا، دیگر آن‌گونه که در ایران ۱۹۷۸ بودند، رفتار نمی‌کردند. شعار در خیابان‌های تونس یا مصر در ۲۰۱۱ «اسلام راه‌حل است» نبود.

بنابراین وقتی به جنبش‌های ضدامپریالیستی نگاه می‌کنیم، اغلب می‌توانیم از جنسیت و البته از طبقه، برای ارزیابی محتوای آن‌ها استفاده کنیم.

در جامعه‌شناسی سیاسی شما همچنین به پیوند میان مبارزه‌ی

مردم فلسطین علیه اسرائیل و مبارزه‌ی مردم اوکراین علیه تجاوز

روسیه اشاره کرده‌اید. این پیوند چگونه ممکن است؟ به نظر می‌رسد

این موضوع برخلاف موضع غالب چپ آمریکا باشد. در حالی که

درباره‌ی حمایت از فلسطین اجماع جمعی وجود دارد، وقتی پای

اوکراین به میان می‌آید، دیدگاه‌ها کاملاً متفاوت می‌شود.

خب، از منظر تجربی می‌توانیم درباره‌ی سرکوب‌های شدید در جاهایی مثل میانمار یا برمه امروزی صحبت کنیم، جایی که قیام با خشونت نظامی در حال سرکوب است.

اما حتی در آنجا هم ارتش نمی‌گوید که «ما قصد داریم مردم برمه را از بین ببریم». در حالی که هم اسرائیلی‌ها و دولت ترامپ از یک سو، و هم روس‌ها و بلاروس‌ها از سوی دیگر، آشکارا حق موجودیت یک ملت کامل را انکار می‌کنند. روسیه می‌گوید: «اوکراین اساساً کشوری واقعی نیست. هرگز وجود نداشته است. اوکراینی فقط لهجه‌ای از زبان روسی است. و کسانی هم که به وجود این ملت اعتقاد دارند، همگی فاشیست و نازی هستند و باید نابود شوند.» ترامپ و اسرائیلی‌ها نیز روزه‌روز آشکارتر می‌گویند که شاید همه‌ی فلسطینی‌ها را نه تنها از غزه، بلکه از کرانه باختری نیز بیرون برانند - معلوم نیست به کجا - اگر نه بدتر. بنابراین، قابل درک است که چپ ما نسبت به فلسطین حساس باشد، زیرا ما از طریق دولت و تمام نهادهای خود، هم جنگ غزه را تأمین مالی می‌کنیم و هم پشتیبانی و هدایت نظامی آن را بر عهده داریم. همچنین، قابل درک است که در رسانه‌های غالب سرمایه‌داری، اوکراینی‌ها به دلایل ژئوپولیتیک به عنوان قهرمان معرفی شوند. اما این دو مبارزه، شباهت‌های بسیاری به یکدیگر دارند. من گروه‌های کوچک چپ در جامعه‌ی اوکراینی و نیز در میان تبعیدیان روس را دیده‌ام. گروه‌های چپ‌گرای اوکراینی قطعنامه‌هایی در حمایت از فلسطین صادر می‌کنند، اما گروه‌های طرفدار فلسطین در غرب چنین کاری برای اوکراین نمی‌کنند و درست برعکس، سکوت اختیار می‌کنند.

این بسیار تأسف بار است. اما اگر به شکلی جهانی‌تر بنگریم، این همان نبردی است که باید پیش برد. پس از دیدار رسوای زلنسکی و ترامپ در کاخ سفید، حمایت آمریکا از اوکراین یکبارہ قطع شد. بدون آن حمایت خارجی، ممکن است بخش بزرگی از قلمرو اوکراین به تدریج از دست برود. فکر نمی‌کنم بتوانند آن را به طور کامل فتح کنند، اما می‌توانند تجزیه‌اش کنند.

این واقعاً فاجعه‌بار است، زیرا نبود حمایت، اوکراینی‌ها و حامیان‌شان را از چپ دور می‌کند. هرچه زلنسکی بیشتر بگوید «ما از اسرائیل حمایت می‌کنیم، چون پروژه‌ی آنان در مبارزه با تروریسم و خشونت همانند پروژه ماست»، برای چپ دشوارتر می‌شود که از اوکراین پشتیبانی کند. جالب آن‌که ترامپیست‌ها هیچ مشکلی در دیدن شباهت میان اوکراین و فلسطین ندارند، زیرا می‌خواهند هر دو را در هم بشکنند. وقتی در کتاب خود نوشتم این‌ها نبردهایی برای موجودیت ملت‌ها هستند، اغراق نکرده بودم.

ما می‌بینیم که ترامپ در هر دو سوی این منازعات، در جبهه‌ی اشتباه قرار دارد. شاید این امر کمی برخی را بیدار کند.

به‌گمانم این خود نشانه‌ای از ماهیت ارتجاعی زمانه‌ی ماست که حتی نیروهای چپ نیز از انجام کاری فراتر، ناتوان‌اند. هنوز خاطره‌ی سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی و ۱۹۸۰ در لهستان در ذهنم زنده است؛ زمانی که بخش‌های گسترده‌تری از چپ جهانی از جنبش‌های آن کشورها حمایت می‌کردند، بسیار بیشتر از حمایتی که امروز از اوکراین می‌شود. آن زمان خودِ چپ بسیار بزرگ‌تر بود. و البته وقتی چپ بزرگ‌تر باشد، به معنای داشتن پایگاه اجتماعی وسیع‌تر است. اگر گروهی کوچک با چند هزار عضو داشته باشید که به مجموعه‌ای خاص از سیاست‌ها وابسته‌اید، می‌توانید به‌طور ضمنی یا آشکار از رژیم‌هایی مانند سوریه‌ی اسد یا حتی کره‌ی شمالی حمایت کنید، بدون آن‌که چیز زیادی از دست بدهید. اما اگر پایگاه شما در میان طبقه‌ی کارگر یا نیروی اجتماعی وسیع‌تر باشد، آن‌ها حزب را ترک خواهند کرد — همان‌گونه که برای حزب کمونیست فرانسه پس از ۱۹۵۶ و ۱۹۶۸ رخ داد.

آیا به‌نظر شما در میان نیروهای چپ گرایشی وجود دارد که دولت را با مردم یکی بگیرد؟ بسیاری از چپ‌گرایان گمان می‌برند که ولادیمیر پوتین، با وجود انتخابات نمایشی‌اش، به‌نوعی نماینده‌ی مردم روسیه است. به همین ترتیب، زلنسکی تجسم اراده‌ی مردم اوکراین تلقی می‌شود و حماس نیز، به‌طرزی شگفت‌انگیزی، نماینده‌ی خواست مردم فلسطین انگاشته می‌شود. با این حال، این نوع هم‌ذات‌پنداری در مورد ایالات متحده به‌کار نمی‌رود؛ کم‌تر کسی انکار می‌کند که شکاف میان دولت و مردم در اینجا عمیق و آشکار است.

این نوع تفکر دست‌کم به استالینیسم بازمی‌گردد. استالینیست‌ها آشکارا می‌گفتند که برخی ملت‌ها تقریباً ذاتاً انقلابی‌اند و برخی دیگر ارتجاعی. برای مثال، چینی‌ها «ارتجاعی» تلقی می‌شدند و بنابراین به قزاقستان تبعید شدند. استالین در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ سخنرانی دارد که در آن تأکید می‌کند روس‌ها — نه مردم شوروی — انقلابی‌ترین

ملت‌اند. این تمایز آشکار است: اگر ما انقلابی هستیم، پس ورودمان به اوکراین اقدامی درست و مشروع جلوه می‌کند. چنین گرایشی برای به حاشیه‌راندن و یک‌دست‌سازی ملت‌ها وجود دارد و هرچه از مرکز به اصطلاح «غرب» دورتر می‌شویم، فرهنگ‌های غالب جهانی، آسان‌تر ملت‌ها را به صورت توده‌هایی همگن تصور می‌کنند. برای بسیاری، به‌ویژه تحت تأثیر شرق‌شناسی و روایت‌های قالبی، دشوار است که فلسطینی‌ها را جامعه‌ای متکثر ببینند. من سال‌هاست روی ایران کار می‌کنم، و تجربه‌ام نشان می‌دهد که برای بسیاری در آمریکا، درک تنوع و پیچیدگی جامعه‌ی ایرانی نیز به همان اندازه دشوار است.

این مسئله‌ای جدی‌ست، و دقیقاً در همین جاست که مفهوم طبقه اهمیت پیدا می‌کند. تقریباً همه‌ی جوامعی که می‌شناسیم، امروز با طبقات حاکم رودرو هستند. تا آنجا که می‌دانیم، چین شاید بیشترین نابرابری اقتصادی را در میان قدرت‌های جهانی داشته باشد؛ کشوری با شمار قابل‌توجهی میلیارد واقعی، در حالی که بخش عمده‌ی جمعیت آن فقیرتر از کشورهای غربی‌اند. بنابراین، شکاف اقتصادی در چین عملاً از فرانسه یا حتی ایالات متحده نیز عمیق‌تر است. از سوی دیگر، شاخص جینی نشان می‌دهد که آفریقای جنوبی در صدر جدول نابرابری اقتصادی جهان قرار دارد. علی‌رغم آن حتی در دهه‌ی ۱۹۶۰ نیز بحث درباره‌ی «طبقه» در پیوند با جنبش‌های ضدامپریالیستی چندان رایج نبود. امروز، اوکراین حتی مخالفتی با امپریالیسم اتحادیه‌ی اروپا یا آمریکای شمالی ندارد، در حالی که پوتین مدعی چنین مخالفتی هست. این خود یکی دیگر از عواملی است که وضعیت را پیچیده‌تر و دشوارتر می‌سازد. زیرا اگر چپ ما گسترده‌تر و نیرومندتر می‌بود، نمی‌شد به راحتی بگوید: «ما از سوسیالیسم دموکراتیک حمایت می‌کنیم، اما درباره‌ی اقدامات پوتین در اوکراین سکوت می‌کنیم» یا «نمی‌توانیم رژیم ایران را نقد کنیم، چون اکنون مورد حمله‌ی اسرائیل و آمریکا قرار دارد». این موضع‌گیری‌ها مستقیماً با نوع جامعه‌ای که می‌خواهیم بسازیم در ارتباط‌اند. یکی از دلایلی که در جوانی از چکسلواکی حمایت کردیم، این بود که می‌گفتیم: «ما مخالف سوسیالیسم رسمی شوروی هستیم». اگر چنین تمایزهایی را روشن نکنیم، در نهایت پروژه‌ای مبهم، هم از نظر فکری و هم از نظر سیاسی، ارائه خواهیم داد.

یک نکته‌ی پایانی: ما در آمریکا بخشی از یک دستگاه عظیم امپریالیستی هستیم. دولت ما دهه‌هاست که مدام درباره‌ی کشورهای دیگر قضاوت می‌کند و با ترامپیسیم این قضاوت صرفاً بدبینانه‌تر هم شده است و ادعا دارد آنها غیردموکراتیک‌اند و از این قبیل. در واکنش، چپ هم احساس می‌کند که پس ما حق نداریم چین یا دیگر دولت‌ها را نقد کنیم، چون این غیرسوسیالیستی یا غیرمارکسیستی است. اما آیا تحلیل ما از طبقه، جنسیت یا نژاد/قومیت باید در مرزهای آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا و ژاپن متوقف شود؟ یا مجازیم آن را در چین، روسیه یا خاورمیانه نیز به کار بگیریم؟ بی‌تردید چنین حقی داریم.

در غیر این صورت، همواره نیروهای چپ یا پیشرو در کشورهای مختلف وجود خواهند داشت که صدایشان خاموش می‌ماند یا نادیده گرفته می‌شود. وظیفه‌ی ما این نیست که تنها به چپ‌های پررنگ در کشورهای خاص توجه کنیم، بلکه باید از هر نیروی مترقی، در هر نقطه‌ای از جهان، حمایت کنیم. در غیر این صورت، عملاً از میراث مارکس و ارزشمندترین بخش‌های سنت مارکسیستی فاصله گرفته‌ایم.

خوشحالم که به ایران اشاره شد، زیرا اتخاذ موضع در قبال آنچه امروز در این کشور می‌گذرد، واقعاً دشوار است. از یک سو، نوعی ضدامپریالیسم تقلیل‌گرایانه وجود دارد که هرگونه انتقاد یا اقدام علیه رژیم ایران را به‌منزله‌ی حمایت از مداخله‌ی آمریکا در خاورمیانه تلقی می‌کند. از سوی دیگر، موضع تقلیل‌گرای دیگری نیز هست که بخشی از مهاجران ایرانی آن‌را نمایندگی می‌کنند؛ آن‌ها از هرگونه مداخله و حتی سرنگونی رژیم حمایت می‌کنند، بی‌آن‌که به پیامدهای فاجعه‌بار آن برای کل کشور توجهی داشته باشند. به نظر می‌رسد دو قطب متضاد شکل گرفته‌اند که هر دو، به‌نوعی، از درک پیچیدگی‌های واقعی وضعیت بازمانده‌اند

دقیقاً همین‌طور است. نمی‌توانم کشور دیگری در خاورمیانه بیابم که در سده‌ی گذشته این همه خیزش مردمی داشته باشد؛ از انقلاب مشروطه‌ی ۱۹۰۶ گرفته تا دوران

مصدق در دهه‌ی ۱۹۵۰، آن دولت انتخابی اما به‌شدت ملی‌گرایانه، سپس انقلاب بزرگ ۷۹-۱۹۷۸ و پس از آن چندین جنبش اجتماعی بسیار بزرگ، از جمله جنبش سبز در ۲۰۰۹ و خیزش زنان و کرد-بلوچ در ۲۰۲۲. ما باید به پیچیدگی و نیروهای متفاوت در این جنبش‌های ایران بیندیشیم. اما بعید می‌دانم مردم ایران واکنش مثبتی به بمباران نشان دهند. نتانیا‌هو در سخنرانی از جنبش ۲۰۲۲ «زن، زندگی، آزادی» تمجید کرد و سپس اشاره نمود که نیروی هوایی اسرائیل خلبانان زن دارد و یکی از آنها همان موقع مشغول بمباران ایران بود! به‌نظر می‌رسد او این را کوششی برای جلب نظر مردم ایران تلقی می‌کرد. می‌دانیم که چپ در ایران کوچک‌تر از گذشته است.

در عین حال، در ایران جنبش‌های کارگری نیز وجود دارد و همان‌طور که گفتم، جنبش‌های مهم زنان و قومی نیز فعال‌اند.

شما همین‌جا به اعتراضات اخیر علیه ترامپ اشاره کردید که در خلال رژه‌ی نظامی ۱۴ ژوئن رخ داد. این اعتراضات را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ آیا نشانه‌ی از تمایل برای بازگشت به نوعی وضعیت موجود لیبرالی هست یا امکان پیوند با مبارزات دیگر، حتی فراتر از مرزهای آمریکا، وجود دارد؟

قطعاً چنین امکانی وجود دارد، زیرا رهبری حزب دموکرات خود را کاملاً بی‌اعتبار کرده است — نخست در موضوع فلسطین و اکنون نیز با سکوت بسیاری از آنها درباره‌ی مداخله‌ی آمریکا در ایران. اگر به جنبش ضدترامپ در ۲۰۱۷ نگاه کنید، من در راهپیمایی بزرگ زنان در لس‌آنجلس شرکت کردم و شهردار و سناتورها همه حاضر بودند و سخنرانی می‌کردند. اما این بار در کالیفرنیا هیچ سیاستمدار برجسته‌ای با تظاهرات همراه نشد. در برخی ایالت‌ها هم همین‌طور سیاستمداران دموکرات فاصله گرفتند. ولی مسئله فقط راهپیمایی نیست؛ مردم در خیابان‌ها برای حمایت از مهاجران مبارزه می‌کنند. حضور نیروهای نظامی در لس‌آنجلس تحریک‌آمیز بود و بخشی از جمعیت هر روز به خیابان می‌آیند تا بگویند این نیروها را نمی‌خواهیم.

البته اعتراضات با مشکل بزرگ نهادها و حزب دموکرات روبه‌روست که عملاً مانع‌تراشی می‌کنند. پس پایگاه نهادهای اجتماعی مخالف کجاست؟ دانشگاه‌ها؟ هاروارد

بالاخره اندکی مقاومت نشان داد، اما دانشگاه‌ها به‌ویژه در موضوع فلسطین به‌شدت تسلیم شده‌اند. چرا دانشگاه‌ها نمی‌توانند درباره‌ی فلسطین موضع بگیرند؟ چون دانشگاه‌های ایالتی کالیفرنیا برای بودجه به مجلس ایالتی نیاز دارند و اگر درباره‌ی فلسطین سخنی بگویند، بودجه‌شان قطع خواهد شد. پس دو سازمان بزرگ باقی می‌ماند که بودجه‌شان را نه از وال استریت، نه از بنیادهای لیبرال و نه از دولت می‌گیرند: اتحادیه‌های کارگری و کلیساها. کلیساهای سیاه‌پوستان و دیگر کلیساهای مترقی، و حتی تا حدی کلیسای کاتولیک تحت دو پاپ اخیر، در دفاع از حقوق مهاجران و کارگران فعال بوده‌اند. به یاد آورید که دولت ترامپ چطور هزاران کارگر دولت فدرال را اخراج کرد. این کابوس هر کارگری است. ایلان ماسک هم برایشان بدترین کابوس یک کارفرماست. ما جوانان و جوامع لاتین‌تبار را به‌طور گسترده در خیابان داریم، اما من درباره‌ی آن دو نهاد صحبت می‌کنم چون سازمان‌یافته، ثروتمند و دارای شبکه‌ای ارتباطی در همه‌ی ایالت‌ها است.

امید زیادی وجود دارد، و به‌ویژه پس از راهپیمایی‌های اول ماه مه، احساس کردم موجی تازه از مقاومت در راه است. من در دانشگاه کالیفرنیا هستم و تصور می‌کنم آنچه در هاروارد رخ داد، شاید در اینجا به‌شکل شدیدتر تکرار شود. فقط منتظرند زمان مناسب فرا برسد. نباید فقط به دانشگاه‌ها نگاه کرد؛ روستاهای آمریکا نیز اهمیت دارند. این مناطق پایگاه انتخاباتی ترامپ‌اند، هرچند معمولاً حمایت از او از ۶۰ درصد فراتر نمی‌رود. در چنین فضاهایی، مخالفان فاشیسم ترامپی، اغلب احساس انزوا می‌کنند. اما یکی از ویژگی‌های اعتراضات ۱۴ ژوئن این بود که در همین مناطق هم صداهایی برخاست. مثلاً در شهر کوچک گلنز فالز در ایالت نیویورک، تظاهراتی نسبتاً بزرگ برگزار شد. در مناطقی که پوسترها و برچسب‌های ترامپ همه‌جا دیده می‌شود، مخالفان دریافتند که تنها نیستند.

با این حال، مردم با سرکوب شدید مواجه‌اند. نگاهی بیندازید به ماجرای سناتور الکس پادیللا در کالیفرنیا؛ او را از نشست خبری به‌زور بیرون کشیدند و دستبند زدند. چنین برخوردهایی مردم را می‌ترساند. در شهرهای کوچک، جایی که بیشتر کارفرمایان جمهوری‌خواه و طرفدار ترامپ هستند، شرکت در تظاهرات به‌معنای افشای هویت است حتی با زدن ماسک، اگر جمعیت فقط ۱۵ هزار نفر باشد شناخته می‌شود. این، یعنی

خطر اخراج از کار، به‌ویژه برای جوانان. پیش‌تر هم تجربه‌هایی از سرکوب داشتیم، اما هرگز در این مقیاس و با این شدت نبوده است

وضعیت کنونی ایران مشکلات زیادی برای ما ایجاد کرده است، زیرا بخشی از حزب دموکرات را به حمایت بیشتر از اسرائیل کشانده و در عین حال، به اردوگاه‌گرایان^{۱۵} در چپ سوخت بیشتری می‌رساند. از سوی دیگر، طیف وسیعی از جمعیت، حتی بخشی از پایگاه ترامپ مخالف سومین جنگ در خاورمیانه‌اند. چگونه می‌شود ادعا کرد که این بار متفاوت خواهد بود؟ امروز یک کارشناس نظامی در *NPR*^{۱۶} می‌گفت که برای رسیدن به تأسیسات زیرزمینی باید کماندو اعزام کرد و احتمالاً کماندوهای آمریکایی لازم خواهند بود. به‌گمانم هنوز زیر سلطه‌ی یک رژیم فاشیستی زندگی نمی‌کنیم، اما ترامپسم بی‌تردید یک جنبش فاشیستی است، جنبشی که گرچه هنوز کنترل کامل جامعه را به‌دست نگرفته، با شتابی نگران‌کننده در حال پیشروی است. در برابر آن، مخالفان به خیابان آمده‌اند، اما این کافی نیست. انفعال گزینه نیست. چه امید پیروزی داشته باشیم، چه نه؛ باید ایستادگی کنیم، باید مبارزه کنیم.

^۱ **کوبین بی. اندرسن** در منطقه‌ی کلان‌شهری نیویورک-نیوجرسی بزرگ شد و تحصیلات دانشگاهی خود را در کالج ترینیتی هارتفورد گذراند. در همان دوران، به‌طور فعال در جنبش‌های عدالت‌خواهانه‌ی اجتماعی اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ مشارکت داشت؛ از جمله در گروه «دانشجویان برای جامعه‌ای دموکراتیک»، نشریه‌ی مستقل *صدای دیگر هارتفورد*، و «کمیته‌ی دفاع از پلنگان سیاه». در دهه‌ی ۱۹۷۰، اندرسن به یک مارکسیست اومانیست و پژوهشگر-کنشگر بدل شد. او پنج سال در نیویورک به تاکسی‌رانی پرداخت و در ائتلاف *Taxi Rank & File* فعالیت کرد. در سال ۱۹۸۳، دکترای جامعه‌شناسی خود را از مرکز تحصیلات تکمیلی دانشگاه سیتی نیویورک دریافت کرد. او بیش از دو دهه در منطقه‌ی شیکاگو زندگی کرد، در دانشگاه‌های ایلینوی شمالی و پردو تدریس کرد، و به‌عنوان نماینده‌ی ادبی آثار و میراث رایا دونایفسکایا، نظریه‌پرداز برجسته‌ی مارکسیسم اومانیست، فعالیت داشت

وی از ۲۰۰۹ تاکنون، در بخش جامعه‌شناسی دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا تدریس می‌کند و همزمان در جنبش‌های عدالت اجتماعی در منطقه‌ی لس‌آنجلس فعال است و با سازمان بین‌المللی مارکسیستی-اومانیستی همکاری دارد.

بعضی از کتاب‌های او عبارت‌اند از:

- راه‌های انقلابی مارکس متأخر: درباره‌ی استعمار، جنسیت و کمونیسم بومی (ورسو، ۲۰۲۵)
- مارکس در حاشیه‌ها: درباره‌ی ملی‌گرایی، قومیت و جوامع غیرغربی.
- لنین، هگل و مارکسیسم غربی (انتشارات دانشگاه ایلینوی، ۱۹۹۵)
- دو مجموعه مقاله: دیالکتیک‌های انقلاب (داراجا پرس، ۲۰۲۰) و جامعه‌شناسی سیاسی انقلاب‌ها و مقاومت‌های قرن بیست و یکم: از جهان عرب و ایران تا اوکراین، آفریقا و فرانسه (رودلیج، ۲۰۲۴)

او به‌طور منظم برای نشریاتی چون *The International Marxist-Humanist*، *New Politics*، *LA Progressive* و *Jacobin* درباره‌ی مارکسیسم، سیاست بین‌المللی و جنبش‌های رادیکال در آفریقا، اروپا و خاورمیانه می‌نویسد.

[افزوده‌ی مترجم:] کتاب‌های به‌فارسی ترجمه شده‌ی اندرسون:

- گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ. مترجم حسن مرتضوی نشر ژرف
- قومیت، ناسیونالیسم و جوامع غیرغربی: مارکس در باب جوامع پیرامونی. مترجم حسن مرتضوی نشر ژرف
- مارکس و خودکشی با ویرایش و مقدمه‌ی کوبین اندرسون و اریک پلو. مترجم حسن مرتضوی منتشر شده در آرشیو ایران نسخه‌ی PDF.

^۲ **گروشا گیلایو:** گروشا گیلایو پژوهشگر چپ‌گرای شناخته‌شده است که با مضامین زیر فعالانه در گفتمان‌های چپ جهانی مشارکت می‌کند:

- تحلیل پرسش‌های «مسأله‌ی ملی» و حق تعیین سرنوشت در مارکسیسم
- نقد استراتژی‌های تقلیل‌گرایانه در حمایت یا مخالفت با جنبش‌های سراسری
- برگزاری و مشارکت در رویدادهای نظری و سیاسی حوزه‌ی چپ

^۳ واژه‌ی DEI مخفف سه مفهوم مهم در حوزه‌ی عدالت اجتماعی و سازمانی است: **تنوع** یعنی وجود افراد با پیش‌زمینه‌های، فرهنگ‌ها، جنسیت‌ها، نژادها، باورها و توانایی‌های گوناگون در یک محیط، **برابری** یعنی فراهم کردن فرصت‌های منصفانه برای همه، با در نظر گرفتن نیازها و شرایط خاص هر فرد و **شمول** یعنی ایجاد فضایی که همه افراد احساس ارزشمندی، تعلق و مشارکت داشته باشند. (م).

^۴ سیریل لیونل رابرت جیمز (C. L. R. James) نویسنده، مورخ، و فعال سیاسی اهل ترینیداد و توباگو بود که در سال ۱۹۰۱ متولد شد و در سال ۱۹۸۹ درگذشت. او یکی از چهره‌های برجسته‌ی مارکسیسم، ضداستعمار، و جنبش پان‌آفریقایی بود.

^۵ گریس لی بوگز (Grace Lee Boggs) فیلسوف، نویسنده، و فعال اجتماعی چینی-آمریکایی بود که در سال ۱۹۱۵ در رود آیلند متولد شد و در سال ۲۰۱۵ در دیترویت درگذشت. او بیش از ۷۰ سال در جنبش‌های عدالت‌خواهانه، حقوق مدنی، حقوق کارگران، و محیط زیست فعالیت داشت.

^۶ رایا دونایفسکایا (Raya Dunayevskaya) فیلسوف، نویسنده، و فعال سیاسی آمریکایی بود که در سال ۱۹۱۰ در امپراتوری روسیه (امروزه اوکراین) متولد شد و در سال ۱۹۸۷ درگذشت. او بنیان‌گذار فلسفه‌ی اومانیزم مارکسیستی (Marxist-Humanism) در ایالات متحده بود

⁷ Heather Brown

⁸ Kohei Seito

⁹ August Nimtz

Marcelo Musto

¹¹ David Smith

¹² Andrew Hartman

^{۱۳} Mutilated Market Democracy این اصطلاح معمولاً در نقد نظام‌های سیاسی-اقتصادی به کار می‌رود که ادعای دموکراسی و بازار آزاد دارند اما در عمل، قدرت اقتصادی در دست اقلیت کوچکی متمرکز شده و نهادهای دموکراتیک تضعیف یا بی‌اثر شده‌اند

^{۱۴} اسلاوفیل‌ها اعضای یک جنبش فکری در روسیه‌ی قرن نوزدهم بودند که خواهان توسعه‌ی روسیه بر اساس ارزش‌ها و نهادهای سنتی خود بوده و با نفوذ فرهنگ و نهادهای غربی (مثل لیبرالیسم، سرمایه‌داری، و پروتستانتیسم) مخالفت می‌کردند

^{۱۵} campist کمپیست‌ها یا اردوگاه‌گرایان کسانی هستند که معتقدند باید از یک «اردوگاه» جهانی خاص حمایت کرد — مثلاً از اردوگاه ضدغربی (مانند شوروی سابق، روسیه، چین، ایران، یا کشورهای مخالف آمریکا) — صرف‌نظر از ویژگی‌های داخلی آن کشورها مثل سرکوب، اقتدارگرایی یا نقض حقوق بشر. این دیدگاه معمولاً در برابر چپ‌های بین‌الملل‌گرا یا منتقد اقتدارگرایی در هر شکل قرار می‌گیرد.

¹⁶ National Public Radio